

مجلس از داستانهای بهرمانی فرانسیس

# زندگای تیمارستان

از مشهورترین و شیرین‌ترین رمانهای دنیا است

ترجمه:

مهدی دولت آبادی

جلد دوم

از انتشارات

کتابشیر و شمشیر و روش

تهران - ناصر خسرو

بها ۲۰ ریال

۸۹۱۵۵۳  
م - ز

۱۳۲۴

چاپخانه برادران فردین



# جلد دوم زندانی تپه‌سستان

ترجمه مهدی دولت آبادی

از انتشارات کتابفروشی پرورش - تهران

۴

## قتل

آنروز بر کنش مانند قرنی طولانی گذشت . . . افکار شیرین يك لحظه ترکش نگفت و امید آتیه . . . آتیه‌ای که در گذشته باخون زینت کرده بود در دلش غوغائی بر پا خاست رفته رفته اندیشه فرار دختر . . . ناکامی و شاید مرگ او را از سر بیرون کرد و بجای همه فکر سعادت و شفای را که برای ابد ببری آن میرفت در کله می پخت  
شب زودتر از همیشه لباس خود را در آورد و بروی تختخواب افتاد . . . اطاق زیبا . . . با آن تختخواب و اشیاء نفیس منظره خواب‌آوری داشت ولی او يك لحظه هم نخوابید و منتظر معشوق بود  
ساعت از نصف شب گذشت در دماغ مارکیز بر اثر انتظار طولانی  
اندیشه شومی راه یافت .

- اگر دروغ گفته باشد . . . اگر هنوز «ماری آن» را دوست بدارد  
و اگر دنبال او رفته باشد . . . چه خواهد شد ؟

با این فکر و با آنکه بیدار گشت نیامده است لرزشی سرا پاش  
را فراز گرفت . . . از جای برخاست و با بیطاقتی در اطاق پراه رفت  
پرداخت . . . ناکامی در عشق چه ناگوار است .

بالاخره تصمیم گرفت . بسوی لباسهایش رفت ولی وقتی آهنگ  
پوشیدن کرد از اطاق توالش صدای برخاست . . . صدای کلیدی که  
در قفل میچرخید . . . با شنیدن این صدا مارکیز با عجله بسوی  
تختخواب رفت روی آن خوابید و با خود گفت :

- این او است . . . شك ندارم . . . این همان راهی است که چند  
سال پیش هر شب طی میکرد

در این لحظه برده ضخیم و گرانبهای اطلاق بحرکت در آمد از  
خلال آن کنت دوریوارز با يك لباس شب مخمل نمایان شد

و مارکیز بادیدن او فریادی برکشید :

- آه ! . . . نو . . . بالاخره آمدی . . .

و معشوق جنایتکارش جرئت کرد بگوید :

- آری ! . . . مهربود من . . . و اگر اندکی دیر شد برای آفت بود

که تصمیماتی میگرفتم

- چه تصمیمی . . .

- تصدیق میکنی که وقتی دو نفر بخواهند بمسافرت طولانی بروند

کارها مهمی دارند

- حق با تو است

آنوقت مرد خونخوار خم گشت تا بوسه از لبانت مارکیز بر باید

و زن بدبخت که از طغیان عشق و شهوت بجان آمده بود فریاد زد :

- بیا ! . . . بگیر . . . من روح . . . عشق و حیات خود را

بتو تقدیم میکنم . . . ولی هنوز طنین صدای روح نوار او که میگفت

« حیات خود را بتو تقدیم میکنم » معونگشته بود که دست معشوقش

بالا رفت و شمع شومی در اطلاق افکند

آنوقت کارد سنگینی تا دسته در قلب هاشق بیچاره جای گرفت

قاتل چند دقیقه آخرین نگاه . . . آخرین لعنت و آخرین نفس

مارکیز را مشاهده کرد سپس دستش را دراز نمود مطمئن گشت قلبی

که سالها با یاد آوری نام او طیبده است اکنون بحرکت میباشد

با این فکر خنده‌ای کرد و از تختخواب دور شد . درحالی که باخود

می گفت :

- اکنون يك قسمت از کار تمام شد . . . برویم سرفست دوم . . .

آنوقت بطرف دیوار رفت . . . کلیدی از جیب در آورد و در يك

نقطه غیر معین دیوار بجای خود قرار داد چرخاند و چون درب

کوچکی باز شد چند قطعه جواهر را از درون آن بدر آورد و با خنده

گفت :

- چیز مهمی نیست ولی بهر حال بهتر از هیچ است

سبس يك حلقه طلا و گردن بند گرانبهای رامانده آنکسها

بر زمین افتاده از دست رها کرد و بکار ماهرانه‌ای مشغول شد . . . برده‌ها

را تا منظم کرد . . . فرش اطاق را در يك گوشه جمع نمود . . .  
در بها را باز گذارد و نظر دقیقی باطراف افکند  
اکنون همه چیز کامل بود و قابل با يك لحظه گوش دادن دانست  
که در قصر سکوت مر کباری حکم فرماست  
با این مشاهدات خنده و حشيانای لبانش را از هم گشود و باغرش  
گفت :

. همه چیز کامل است حالا باید بروم بخوابم . . . برآستی بهداز  
این همه زحمت خواب راحتی لازم است  
آنوقت با قدمهای آرام و ملایمی بسوی اطاق خواب خود رفت .  
خواب را با دقت بست و روی تخت خواب افتاد  
چند لحظه بعد بخواب عمیقی فرو رفته بود  
موسیو دوربووارز به آرامی شخصی که وجدان راحتی دارد در  
خواب بود که فریادهای جانگدار بیدارش کرد  
چند لحظه بدون آنکه چیزی بغاطر بیارود گذشت سپس ناگهان  
صحنه مهیب شب در نظرش مجسم شد و بانیم شومی گفت  
- آه . . . آه . . . فهمیدم . . . اکنون پرده دوم تأثر است و بحمد الله  
من وقت کافی برای ظاهر شدن در صحنه دارم . . .

آنوقت بدبووارز تکیه ~~ص~~ کرده و دوباره بخواب ماهرانه اش فرورفت  
بزودی صدای پای شتاب زدای شنیده شده و بلافاصله درب را زدند  
ولی قاتل بدون اعتنا بانی ماند . . . تازه وارد همه ضربات را  
زیاد تر کرد . . . و صدای فریاد زد .

- آقای کنت . . . آقای کنت . . . بیدار شوید . . . بدبختی  
بزرگی روی داده است

آنوقت آقای کنت از جای برخاست قیافه خشمگین و بدادانی بخود  
گرفت و درب را با بی میلی باز کرد . . . مستخدم فریاد زد  
- آقای کنت ! . . . اگر بدانید چه حادثه ای روی داده است  
و مرد حیلہ باز با متانتی که عادی او بود گفت :

- آرام باش و سعی کن قضیه را بگوئی  
پیشخدمت با وحشت و اضطراب و نرس بی حدی دوباره شروع کرد :

. مربوط بمادام لامار کیز است که . . .  
. مادام لامار کیز؟ . . . بسیار خوب چه شده است . . . مریض  
است . . .

- اگر اینطور بود اهمیتی نداشت  
- زود باش . . . چه شده است ؟  
آنوقت پیشخدمت بالکننت و بزحمت جواب داد  
- بدبختانه خانم مارکیز . . . کشته . . . کشته . . . آری  
مقتول شده است

- مرده ؟

- بله کشته شده است

- چه میگوئید ؟

کننت با کمال مهارت به تعجب و آفری تظاهر کرد و مستخدم  
فقط توانست بگوید :  
- آه آقای کننت

آنگاه سرعت کفش راحتی پوشید . کفش را روی شانه انداخت  
و از پله ها سرازیر شده بسوی اطاق مارکیز رفت در آنجا مستخدمین  
همه جمع بودند و وقتی کننت میخواست وارد شود یکی از آنها گفت :  
- آقای کننت . . . نگاه کنید . . . چه وحشتناک است  
وقتی کننت وارد گشت خود را بیحد متأثر جلوه داد و فوراً برای  
استحضار مأمورین یکنفر را بکلامتری فرستاد

•••

نیمساعت بعد مأمورین شروع به بازرسی کرده بودند  
قبل از همه کس کننت مورد استیضاح قرار گرفت ولی البته هیچکس  
حتی فکر نمیکرد پابلو فانتل باشد یا اینکه فقط از او پرسیدند که به چه  
اشخاصی سوء ظن دارد . بازجو پرسید  
- آیا مارکیز دشمنی داشت ؟

- نخیر او زن مهربانی بود

- تازگی کسی را از مستخدمین عوض کرده بود ؟

با این سؤال بهکدمه شعاع منحوس درچشمان پابلو درخشید .  
حسن انتقامش بجوش آمده بزودی با مهارتی که لازمه خانمی مانند  
او باشد جواب داد :

- آه . . . راست میگوئید . . . این برادر مستخدم من که بطور

ناگهانی رفته شاید دیشب باز کشته است

آنوقت در جواب سایر سئوالات . . . قیافه مورتوواش تاجر اردک

را که میدانیم برای کشف اسرار چند روزی نزد او بسر برده بود باز گفت و مطمئن گشت که پلیس را با تمام قوای منظم و نیرومندش بتعقیب او واداشته است

باین ترتیب رفیق جناببتکار کامبازارد خود را از همه جهت راحت و مختار دید که بهر سو بخواهد رفته مطابق آرزوی خود بپستیجوی کسی بکس برآستی قلبش را متصرف بود به پردازد اکنون به پیروزی قطعی امیدوار بود .

## ۵

### مرد کلبه نشین

آفتاب آفت از پشت کوه‌های مرتفع مراکش بیرون می آمد و اشعه آن به‌لایمت صحرای وسیع و مسفالی را که در هر گوشه اش چند درخت دیده میشد در بر میگرفت .

در يك گوشه صحرا ، روی تخته سنگ ، مردی با قامت بلند چهره چین خورده و سیاه ولی ششمانی نازک دیده میشد که گاهی برمیخواست دوباره می نشست زمانی سجده میکرد و دستها را با وضع مخصوصی حرکت میداد .

« یونوالا » مرد کلبه نشین و پیشوای مذهبی مراکش نماز میکرد

نماز او نزدیک با تمام بود که از يك گوشه سپاهی جوان زیبا و غیوری که معلوم بود بر جنگجویان بومی فرماندهی دارد ظاهر گشته رفته رفته پیش آمد و چون فرستاده خدا را در حال طاعت دید با کمال احترام و سکوت صبر کرد

وقتی مرد کلبه نشین از نماز فراغت یافت ، تازه وارد پیش آمد . تعظیم ملایمی کرد و با لحنی جوانمردانه گفت :

« سلام بر « یونوالا » ، فرستاده خدا و امام مسلمین

بنوآلای بزرگوار نگاه بر قدرتی بسوی این متکلم افکنند سپس باقیافه  
آمرانه و نافه خود و با لحنی که همه کس را بلرزه در میآورد پرسید:  
- فرزندان! . . . چه میگوی؟ . . .

- من با کمال اخلاص بسوی سرچشمه حقیقت آمده ام  
- حرف بزن  
- سپاهیان ما خسته شده اند  
- چرا؟

- از موقعیکه فرستاده خدا حکم جهاد داده است همیشه وعده  
میداده که این فرزندان شیطان بدریا خواهند افتاد  
- همین طور خواهد شد

- بهر صورت در انتظار این موقع اجازه میخواهم بگویم که این  
کافران تا ستات آمده اند . . . و باز هم بطرف جنوب حرکت خواهند  
کرد . . . بایست ترتیب دوزی سرزمین مقدس ما که تا کنون يك عیسوی  
در آن قدم نهاده است بامال بیگانگان خواهد شد  
- و بعد؟

- بعلاوه باید بگویم که برادران ما خسته شده اند . . . پیشرفت اچانب  
قوای ما را فلج ساخته و هنوز وعدههای تو ایفا نگردیده است . . .  
باینجهت رفته رفته اشخاصیکه چشم امید ما بآنها بود نومید میگرددند .  
فرمانده جوان انتظار داشت که با این حرف در درویش فرستاده  
خدا طوفانی بر پا سازد ولی مرد کلبه نشین در جواب با لحن فیلسوفانه  
گفت:

- خدا بزرگ است و محمد فرستاده او است

بابن جهت نازه وارد که جامه ارغوانی در برداشت آخرین تیری  
که در ترکش داشت رها نکرد:

- بنوآلای! . . . تو که فرستاده پیغمبر هستی تو که ماهها در گوشه  
کلبه خود ریاضت میکشی . . . و بالاخره تو که روح مقدس و بی نظیری  
داری بهتر از همه کس مردم را می شناسی . . . میدانی که بشر بنومیدی  
از همه چیز نزدیک تر است . . . پس يك کلمه بگو . . . حرفی که من و  
کسانی که مرا نزد تو فرستاده اند مطمئن ساخته از سرایشب دو دلی  
و یأس نجات دهد

آنوقت فرستاده خدا قامت ضعیف خود را راست کرد . . . جامه  
ژنده اش را مرتب نمود و با تبسم مخصوصی شروع بستن کرد و صاحب



جامه ارغوانی را از قدرت عجیب خود مبهوت ساخت . . او میگفت :  
- . . . برو برادرانت بگو که قبل از آنکه آفتاب غروب کند  
همه خواهند دانست که «بونوالا» دروغ نگفته و بحقیقت فرستاده خدا  
است . . امروز پیش از آنکه آنشها خاموش شوند شما هم مانند پدران  
خود شجاع و با شهامت خواهید گشت . . زیرا اکنون آزادی بسوی  
ما می آید .

پس لحظه ای صبر کرد . . چشمانش را بنقطه مبهمی از افق  
دوخت و دوباره گفت :

- می بینم که سعادت بر اسب سفیدی سوار است و بسرعه به نزدیک  
میشود . . مطمئن باشید می بینم که آزادی با عظمت و بزرگواری  
بطرف ما می آید . و از این زاده هان شیطان کسانی را می آورد  
که خونشان ضامن آزادی ما است

ناگهان فرستاده خدا دستش را بطرف شمال دراز کرد . . در  
آنجا . . در انتهای انق گره ضعیفی بهوا بر میخواست و «بونوالا» با  
دیدار آن گفت :

- همینها است . . این مویک سعادت است

آن وقت بطرف جوان برگشت و با لحن جنگجویانه و شادی  
بخشی اظهار داشت :

- برو فرزندان . . برو و به برادران خود بگو که موقع انجام  
وعده رسیده است . . دو ساعت دیگر من در برابر سپاهیان آخربن  
حرفهایم را میزنم . . این علامت آزادی ما است

در برابر لحن آمرانه او . . «بن کسا» را قدرت مقاومت ندید، بجای  
برگشت و بسوی سپاهیان رفت . در حالیکه فرستاده خدا . . دستش را  
بسوی شمال بلند کرده دائماً میگفت :

- خدا بزرگ است .

در کرانه افق دامنه گرد هر لحظه وسیع تر میگشت .

بزودی در پرتو خورشید جامه سفید بومیان ظاهر شد و مرد مسلمان  
با چشمان تیز خود آنها را دید چهره اش از تبسم مرموزی درخشان گشت  
لیرا شمشیر فرستادگان خود را در حال حرکت دید بدون شك این  
علامت مخصوصی بود (پرا فرستاده خدا روی زمین نشست . دستها را  
روی خاک نهاد و با نهایت خاکساری زمین را بوسید . و چون از جای  
بر میخاست چهره اش از خنده شادی بخشی روشن شده بود

دسته پیش می آمد و بالاخره بجایی رسید که فرستاده خدا وجود فرانسویان را بین آنها دید و مخصوصاً دریافت که « میلدا » دختر زویا و مهربان نیز جزو آنها است .

بهمین دلیل و شاید سابقه مرموز قبلی « بونوالا » در حالیکه قطره اشک شوق را از گوشه چشمش پاك میکرد زیر آب گفت :  
« خدای من ! . . بالاخره موفق گشتیم ! چه سعادتى . . .  
از طرف دیگر فرانسویان با نزدیک شدن باو و احترامی که فائزین رعایت میکردند با خود گفتند :

« اگر ما را همان وقت نکشند برای آن بود که مرك مشکل تری در نظر داشتند

ولی با وجود این باید گفت که تمام این عده پانزده نفری از لزون گرفته تا ترونش دوگای و کوییدون ، کرولاس کوچک و گراند سوسیس که مانند دورفیش . . دوسریاز جدا نشدنی بودند میدانستند که با کمال شهامت برای خدمت بمیهن میروند .

بالاخره دسته نزدیک گشت فرمانده جنگجویان شبانه قدمها را تند کرد و چون بنزدیکی صاحب کلیه رسید از اسب فرود آمد . . .  
بومیان اسیرهای خود را چند قدم دور تر نگاهداشتند آن وقت فرمانده در برابر فرستاده خدا تعظیم کرد . . دست خود را بعلامت تقدیس بالا برد و مؤذبانه گفت :

« خدا بزرگ است !

« و چون از این حرف تبسمی بر لبان بونوالا نقش بست گفت اکنون فرستاده خدا . . این فرزندان شیطان را بسته زنجیر می بیند و قادر است که سرنوشت آنان را تعیین کند

ولی بونوالا . بدو اظهار يك کلمه دست خود را بعلامت تشکر پیش برد . . فرمانده هم برگشت و در کمال سکوت فرمانی داد . . .  
بومیان یکدفعه از اسب پیاده شدند و ترونش دوگای با دیدن این وضع که چیزی از آن نمی فهمید گفت :

« این چند بزرگوار عزرائیل چه میگویند ؟

« و گوید چون افتد : این لاشه سگ قدرت نفس کشیدن ندارد . . .  
فرستاده خدا در این لحظه بسوی موسیوژو کارانتک می نگریست و چون از منازات او مبهوت مانده بود یکدفعه بطرف او آمد . . دست خود را پیش برد و ریش سفید او را گرفت ولی ناگهان صدای فریاد زد :

- ای لاشه سگ !

و کویبدون بعد از این جمله . . با عجله خود را از دست مستحفظش نجات داد . . دست خود را بالا برد تا بر سر این پیر مرد فرود بزند . . ولی از خوشبختی فرستاده خدا یکی از بومیان با مهارت خود را بین کویبدون و او قرار داد . . حضرت فرود آمد و بومی نقش زمین گشت در حالیکه همه عقیده داشتند که دیگر بر نخواهد خواست .

آن وقت فریاد مرگباری برخاست و شمشیرها بحرکت در آمد با مشاهده این وضع ترویش دو گای با تأسف گفت :

- خون او را خواهند ریخت .

و کویبدون با دلآوری روبه مبارزین نمود و گفت :

- حالا نوبت کیست ؟

غرش جنگجویان هر لحظه بیشتر میشد . . همه میخواستند کسی را که بامام آنان اهانت کرده است از پای در آورند ولی فرستاده خدا با لعن ملایم و قاطعی فرمان داد . .

- صبر کنید ! . . من میل ندارم يك مو از سر او کم بشود . . بمجرد شنیدن فرمان او که گوئی در آنها اثر مغناطیس داشت صداها قطع شد دستها با این آمد و شمشیرها در جای خود قرار گرفت . با این ترتیب سکوت حزن آوری حکمفرما گشت و فرستاده خدا شروع بخواندن ادعیه مخصوصی نمود

سپس بانگاه چهره با وفایان و فدائیان خود زانفرس کرد . دوباره لبهندی زد و فرمان داد که زندانیان را پیاده بجاییکه بومیان چنگچو اردو زده اند ببرند .

براستی در این لحظه . . در برابر چادرها غوغایی بود . مردان . زنان و کودکان برای مشاهده کسانی که فرزند شیطان شان می نامیدند و مخصوصا برای آنکه پیش گرمی صاحب کلبه را انجام شده ببینند در یکجا جمع گشته با بی صبری فریاد میکشیدند

وقتی زندانیان آمدند پس از يك لحظه سکوت کوتاه فریاد مردم دوباره بلند شد با این فرق که این دفعه از پیش شدیدتر بود . . همه منتظر بودند مرك فرزندان شیطان را ببینند

ولی چون بنوالا بر فراز تپه ظاهر شد و بادست امر بسکوت داد همه با کمال اطاعت آرام گشتند و حتی کودکان نیز دست از شیطنت

برداشتند آن وقت در میان چنین سکوت عمیقی صاحب کلبه شروع بصحبت کرد و قبل از همه چیز گفت :  
- خدا بزرگ است ! ..

سپس بسخن ادامه داد و آنچه گفت بومیان را از تعجب بر جای میخکوب کرد . . فرستاده خدا میگفت :

- خدای مهربان اجازه داد که ما بردشمنان خود ظفر باییم و تپین سر و تنشان بدست ما باشد . . ولی این دفعه برای آن نیست که خونشان را ببریم . . برای آن نیست که گوشت آنان با دم شیر قطعه قطعه شود . . برای آن نیست که زنان آنها را مسخره کنند . . کودکان چشمانشان را در آورند و مردان دشنامشان دهند . . بالاخره برای آن نیست که سرشان را به نوزه بیاوریم . .

آن وقت در مقابل بهت و سکوت تعجب آور بومیان بالعین قاطعی افزود :  
- بلکه برای آنست که زنده بمانند . .

و چون باشنیدن این جمله با وجود اطاعت محض اهالی . . غرش عظیمی در هوا طنین افکند . . صاحب کلبه بزرگت آنها را ساکت کرد و گفت :  
- آری باید زنده بمانند زیرا این اراده خداوند است . . وقتی که خورشید در دامن افق پنهان میشود پنج نفر که شما میل خودانتخاب خواهید کرد بطرف شمال میروید . . در آنجا جو بای ملاقات فرمانده این کفار میشوید و بار خواهید گفت : . . ما چند نفر از شما را اسیر کرده ایم و اگر شما فردا تا عصر سر زمین ما را ترک و قسم یاد نکنید که دیگر باز نخواهید گشت با بدترین وضع خواهند مرد . .

فریاد سرور از مردم بلند گشت و بونوالا در میان این احساسات افزود :

- آن وقت خواهیم دید که آیا فرزندان شیطان بالاخره میخواهند میراث اجداد ما را بما واگذارند . .

غریو شادی از مردم برخاست . . احساساتشان بهیچان آمده نشاط و سرورشان اندازه نداشت باین ترتیب بومیان از دهمنای هائل و فکود خود سیاستگذاری میکردند . . نزدیک بود اردوگاه از جای کنده شود . . یکبار دیگر مردم ساکت شدند و چون فرستاده خدا مشغول نماز شده با هم آواز افریقائی مخصوصی را خواندند .

با مشاهده این وضع ترویش دوگای در گوش و فیتش گفت : مثل

آنست که هنوز اقبال ما کاملا برنکشته است  
و چون فرستاده خدا را مشغول نماز و سایرین را در حال خواندن  
آواز دید افزود :  
- در هر صورت بهیچ قیمت ما نمی توانستیم چنین نمایش زیبایی  
را تماشا کنیم

## ۶

### فرماندهی که لباس قرمز بر تن داشت

پنج نفر فرستاده بومی همان طوریکه صاحب کلیه فرمان داده بود  
قبل از غروب بطرف شمال حرکت کردند  
این پنج نفر . . همه از فرمانداران رشید . زیبا و با عزم بودند و  
ویاستشان بر عهده همان جوانی بود که ما او را یکدهفته نزد فرستاده خدا  
دیدیم . . نامش « بن کسارا » بود . . رفتاری خشن . . آمرانه و زننده  
داشت ولی این خشونت مانع آن نمیشد که فوق العاده زود فهم و  
احساساتی باشد

بهر حال در میدان جنگ . . او مرگ و زندگی . . یأس و امید و  
تپسم و خشونت را بهم میآمیخت و بدلیل همین رفتار عجیب همیشه مأمور  
کارهای بزرگ میگشت

اکنون که بخود از اینکه رئیس فرستادگان است می باید در  
هین حال بآئیه فکر میکرد . . میخواست بداند چه خواهد شد و آنچه او  
باین زادگان شیطان میگوبد چه اثر خواهد داشت

در هر صورت با کمال رشادت می رفتند . . هب در یکی از قراء  
بسر آمد و فردا صبح خیلی زود فرستادگان حرکت کردند . . بایست  
ترتیب امروز هم گذشت . . شب هم سپری شد تا از دور روشنی اردوگاه  
فرانسویان پیدا گشت

فرستادگان همه جا بسرعت پیش می آمدند و چون خیلی بار دوگاه

نزدیک گشتند . . استواری برسید :

- کی هستید ؟

و چون دانست که این پنج نفر برای صلح آمده اند با مهربانی جلو افتاده آنان را راهنمایی کرد چند دقیقه بعد سربازی خبر ورودشان را سرهنگ « سارد » داده بود

سرهنگ بزودی فرستادگان را با متانت و وقار لازم پذیرفت . یک افسر جزء تمام مکالمات را ترجمه میکرد و فرمانده فرانسوی با دقت گوش میداد بالاخره وقتی صاحب جامه قرمز لب از گفتار بست فرمانده با کمال بی اعتنائی گفت :

« در این موضوع باید شورای جنگی تشکیل دهم . . یک ساعت دیگر بتو جواب خواهم داد

پس سربازی را فرستاد تا سروان ارموی همان فرمانده براندیزی را که سربازان بواسطه علاقه زیادش بمشروب پیکون « باباپیکون » مینامیدند و دو فرمانده دیگر توپخانه و سوار را خبر کند

وقتی همه جز حاضر شد سرهنگ برخاست و با مهربانی منصوصی که همیشه فرماندهان ارشد . . آنهم دور از زمین نسبت بهمی دانند شروع بمحبت کرده پس از اظهار پینام بومیان گفت :

« رفقا ! . . لازم بتند کر نیست که من پیش از همه سلامتی و نجات آنها مایل هستم . . ولی میدانید که این حق مایست . . بما نگفته اند که صلح کنید ما ما-ور جنگ هستیم . . باید بکشیم تا کشته شویم و یا فانیج کردیم . . بنابر این دخالت در این موضوع کار ما نیست باین دلیل من با قلب خونین میخواستم باین فرستاده بومی بگویم که قبول کردن پیشنهادش برای من غیر ممکن است ولی باز هم بگفتم بهتر است با شما صحبت کنم حالا هر کدام عقیده ای دارید بگوئید . . »

آن وقت سروان ارموی . . همات بابا پیکون محبوب سربازان که از همه افسران مهربان تر بود گفت :

« جناب سرهنگ . . باین ترتیب ما رفقای خود را بدست مرگ می سپاریم

و سرهنگ در حالیکه اشک چشمانش سرازیر میشد جواب داد :

« چاره نیست ! . . باز هم میگویم که بومیان گفته اند . . ای

فرانسیویان اگر شما تا فردا عصر سر زمین ما را برای همیشه ترک نگوئید

اسرا را با بدترین وضع خواهیم گشت . . . آیا من میتوانم  
چنین کاری بکنم ؟ . . .

« بابا بیکون » بدون اراده نهرش کرد

« ای خائنین ! . . . »

سپس از جای برخاست و مردانه گفت

« جناب سرهنگ ! . . . اجازه میخواهم حرف بزنم

« کاملاً آزاد هستی رفیق . . . چه میگویی ؟ . . . »

« باین ترتیب ما ناظر مرك ستوان لژون دلیر . . . فرستاده مهربان

صلیب احمر . . . سربازان رشید و مخصوصاً دختر زیبایی خواهیم بود

که من هیچگاه فراموش نمی کنم يك روز عصر پرچم را برای ما باز

آورد . . . در اینصورت من خود را بیحد معذب می بینم . . . در صورتی

که عقیده دارم هرچه زودتر باتمام قوا بدشمن حمله کنیم . . . کافی است

سربازان بگوشیم » بروید رفقایان را نجات دهید ! . . . و آن ها

هدا کازی خواهند کرد . . .

سرهنگ جواب داد . . .

« بدون تردید هیچکس حرفی ندارد . . . ولی اگر ما حرکت

کنیم مرك رفقایان را جلو انداخته ایم در حقیقت پیش رفت ما بر عذاب

آنان میافزاید

آنوقت « بابا بیکون » که برامتی فهمیده بود هیچگونه اقدامی نمیشود

کرد با تأسف گفت :

« چه بدبختی بزرگی است ؟

اما سرهنگ وقتی تأثر زیر دستانش را دید ایضاً زد و گفت :

« با وجود این من حس میکنم که هنوز کاملاً نومید نشده ام . . .

يك تیر در ترکش من باقی است و امیدوارم همان یکی را به

هدف بزنم

و چون مشاهده کرد که حاضرین بیحد طالب دانستن هستند افزود :

« من در چشمان این فرستاده قرمز پوش يك شعاعی دیدم که مرا

امیدوار ساخت . . . فکر کردم که ممکن است با اسلحه فلسفه و دلیل

بر او فائق گردم . . . »

ولی بابا بیکون مایوسانه جواب داد :

« جناب سرهنگ . . . من آنقدر امیدوار نیستم . . . بیش این حیوانات

و فلسفه . . . چه فکری ؟

اما سرهنك گفت :

بینم چه میشود . . .

آنوقت سربازی دستور داد :

- رئیس فرسنادگان را پیاور

يك لحظه بعد بن کسارا با جامه قرمز . . . چهره بشاش و قامت

رشید و مفروض در برابر فرمانده فرانسوی ایستاده بود

سرهنك بمد از سکوت کوتاهی ناگهانت گفت :

- جواب من به پیشنهاد تو يك کلمه است حکه بدون مقدمه

میگویم : « خیر ! . . . »

افسر مترجم گفتار او را باز گفت و فرستاده بومی هیچ اظهار تعجبی

نکرد فقط زیر لب گفت :

- خدا بزرگ است

سپس خواست برود ولی فرمانده فرانسوی او را نگهداشت :

- صبر کن

فرمانده بومی اطاعت کرد و سرهنك رو بافسری که هدیه دار

ترجمه بود کرد و آمرانه گفت :

- سعی کن هرچه من میگویم بدرستی برای او بگویی زیرا

این تنها وسیله نجات برادران ما است

- اطاعت میشود جناب سرهنك

آن وقت فرمانده فرانسوی بطرف صاحب جامه قرمز پیش رفت

نگاه سوزان خود را بدو دوخت و ناگهان پرسید :

- اگر من با تو همان طور یگه شما با اسپران مارتار می کنید

عمل نمایم چه خواهی گفت :

افسر مترجم گفتار مافوقش را ترجمه نمود . . . بن کساراهم

شنید ولی حتی چشم بر هم نزده همچنان خونسردی باقی ماند

دوباره سرهنك پرسید :

- فهمیدی ؟ . . . چرا جواب نمیدی

بجای فرستاده بومی . . . بابا بیکون زیر لب غرشی کرد و گفت

- برای اینکه میدانم اینقدر خونریز نیستی .

بن کسارا . . . وقتی سکوت و توجه همه را دید شروع به

سخن کرد و فقط گفت :



- خدا بزرگ است !

باز افسر فرانسوی گفت :

- باز میگویم . . . اگر من ننگدارم تو مراجعت کنی . . . اگر

تو را زندانی کرده شکنجه ات دهم چه خواهی گفت

دو باره سکوت فرستاده بومی دلیل آن بود که نمی خواهد جواب

بدهد باین جهت افسر فرانسوی در دنباله گفتار خود پرسید :

- آیا تو میدانی شرافت چه معنی دارد ؟ . . .

با کلمه شرافت بن کسارا که شاید زبان فرانسه را می دانست قبل

از آنکه مترجم حرفی بزند از جای پرید . . . سرش را بلند کرد و

بزبان فرانسه پرسید :

- شرافت ؟ . . .

- بله شرافت . . . همان چیزی که بعد از جنگ بدو طرف اجازه

میدهد از موقع استفاده کنند . . . همان لفظ مقدسی که فقط بخاطر آن

ما اکنون از قدرت خود استفاده نمیکنیم . . . شما را نمیگیریم و میگذاریم

بسلامت باز گردید . . . برای همین کلمه هم تو وقتی پیش بومیان ر کشتی

خواهی گفت که نباید اسیران ما را بکشند . . . علاوه خواهی گفت

که ما نمیتوانیم برگردیم زیرا روسای ما دستور داده اند . . . به آنها

بگو فرانسویان که شما زاده شیطان شان میدانید همیشه اسیران

خود را محترم و مقدس میدانند . . . میشنوی ؟ . . .

افسر مترجم گفتار سرهنگ را باز گفت . . . چهره خونسرد و بی

تفاوت بن کسارا بار هم تغییری نکرد فقط ناگهان فریاد زد :

- ما میخواهیم زمین های خود را حفظ کنیم

- و کی گفته است که ما میخواهیم بگیریم

- پس برای چه آمده اید

در جواب این سؤال فرمانده فرانسوی بیدرنک بالجن مؤثری

گفت :

- از برادران الجزائری خود بیس . . . آنوقت خواهی دانست

که ما فقط میخواهیم شما هم بشدن آشنا باشید . . . بهتر بدانید

و بهتر بفهمید

- اگر ما بخواهیم همین طوریکه هستیم باشیم چه باید کرد يك لحظه پیش

شما از شرافت حرف میزدید . . . آری شرافت ما هم حکم میکند که

از سرزمین مقدس خود دفاع کنیم . . . چه میگویید . . .  
افسران فرانسوی واقعا متأثر گشته بودند و فرمانده جواب داد :  
- شما حق می‌دهیم که جنگ کنید بکشید و فتح کنید ولی هیچ  
کس حق ندارد که اسرا و اشخاص بی گناه را بقتل برساند . . . این  
خلاف شرافت است فرستاده بومی ساکت ماند انسران بیش از حد متأثر  
گشته بودند . . . موقع خیلی باریک و وخیمی بود  
سرهنگ ناگهان فریاد زد :

- اسپران مرا کشتی را جلوی چادر من حاضر کنید  
سپس «بن کسارا» را گرفت و گفت :  
- با من بیا

يك لحظه بعد تمام عده کتیری که در طی جنگهای متبادی اسپر  
گشته بودند در جاوی چادر حاضر شده با دیدن هم نژاد و برادر خود فریاد  
شادی برکشیدند .

در عین حال فرستاده بومی هم فریادی کشید ولی نه برای دیدن  
آنها بلکه برای آنکه مشاهده بود که ایران زنجیر ندارند . . .  
اگر در رفتارشان آثار اندوه دیده میشد چهره آنها هیچ نشانی از رنج  
بردن نداشت . . . این افکار او را رنج میداد و سرهنگ با مشاهده  
اوتیسمی کرد و گفت :

- از آنها بپرس . . . بپرس که رفتار ما با آنها چگونه است . . .  
آن وقت خواهی دید که آیا کسان شما حق دارند اسپران ما  
را بکشند

افسر مترجم گزار سرهنگ را ترجمه کرد و بدون آنکه بن کسارا  
سوالی بکنند زمزمه‌ای در میان زندانیان بلند شد + آت وقت یکی  
گفت :

- ما را برای نماز خواندن آزاد می‌گذارند  
و دومی افزود : - ما را بنخوردن شراب می‌چپور نمی‌کنند  
سومی اظهار داشت : - هیچوقت ما را شلاق نمی‌زنند  
و چهارمی بجای سایرین گفت : - خلاصه ما را راحت می‌گذارند  
با شنیدن این جملات در درون فرستاده بومی غوغایی برپا شد  
سرش را بزیر افکند و از مأموریتی که داشت خجل گردید ولی بهر  
صورت در جواب فریاد هم وطنانش با مهربانی گفت :

### خدا بزرگ است

و جمعیت باشادی فریاد زدند «و محمد فرستاده او است ...»  
 آن وقت سرهنگ فرمانت داد که زندانیان را دور کنید - سپس  
 روبه فرستاده بومی کرد ... نگاهی بچهره او افکند و چون از تاثیر  
 کلامش مطمئن گشت باشادی گفت :

- دیدی ؟ ... شنیدی چه می‌گفتند ؟

بن کسارا لبخند تضحی زد و در جواب اظهار داشت :

- آری ! ... من برادران خود خواهم گفت :

و فرماده فرانسوی با سلام محبت آمیزی گفت :

- اکنون میتوانی بروی

فرستاده بومی تعظیم ملایمی کرد - از چادر بیرون آمد همان  
 طوریکه سرش را بر زیر افکند - بود نزد رفقایش باز گشت - سوار اسب  
 شد و بدون آنکه با آنها حرفی بزند برآه افتاد فقط وقتی از اردوگاه  
 بیرون رفت زیر لب گفت :

- اینها با اسیران خود اینطور رفتار میکنند ... آن وقت آیا ما

حق داریم زندانیان را بکشیم ؟ ...

## ۷

### خدا بزرگ است

«بونوالا» مرد کلبه نشین با بی تابی منتظر بارگشت «بن کسارا»  
 بود و اطمینان داشت که فرزندان شیطان از تهدیدات او ترسیده بیدرنک  
 مراکش را ترک خواهند گشت و برای آنکه بطور قطع این حاجت بر  
 آورده شده شب را بدشا و نمار گذرانید

عصر فردا ... کلبه خود را ترک گفته بطرف اردوگاه رفت و  
 چون در آنجا جنگجویان بدورش جمع شدند وعده داد که بزودی

آزادی خواهند یافت

بنا بر این میتوان حدس زد که وقتی «بن کسارا» نزدیک شد از همان بالای اسب فریاد زد :

« این کافران از رفتن امتناع میکنند ! ... »

چه آتشی در دلش افروخته گشت ... فریاد تهدید آمیز جمعیت بلند شد و بونوالا با عجله پرسید :

« چه میگوی ؟ »

« عین حقیقت است »

آن وقت فرستاده جوان از اسب پیاده شد بکفدم سوی فرستاد، خدا برداشت ر گفت :

« بونوالا ! ... من نباید با تو حرف بزنم »

« همین جا در حضور همبگو »

« ممکن نیست ... فقط بشو باید گفت »

لحظت مرد جوان بقدری قاطع بود که فرستاده خدا رو بجمعیت کرد و گفت :

« فرزندان من ... قطعاً «بن کسارا» اختیار مهمی دارد ... من »

میروم ولی شما هم دور نشوید زیرا باید سر نوشت زندانیان را تعیین کنیم »

سپس با مخاطبش بسمت چادری رفت و بلافاصله پرسید :

« گفتی که این فرانسویها از رفتن امتناع کردند ؟ »

« بله »

« بچه دلیل ؟ »

« میگویند که ما از رؤسای خود فرمانداریم که جلو برویم »

« و توسعی نکردی آنها را منقاعد کنی ؟ »

« چرا ... ولی موفق نشدم »

« پس تو ... خوبی نبوده ای »

جوان غیور در جواب ضرب المثل معروفی را گفت :

« هر کس سرش را بسنک بزند خواهد شکست »

« در هر حال گفتی که اگر آنها بطرف دریا نروند اسیرانشان »

خواهند مرد ؟

« بله »

- و با وجود این گفتند خواهیم ماند :

- همین طور است .

آبوقت فرستاده خدا برخاست . بالجن قاطمی گفت :

- بسیار خوب . . . پس ما هم انتقام خواهیم گرفت و برای آنکه

این فرزندان شیطان بدانند چه عرس برادرانشان آمده است بین آنها

یکی را انتخاب کرده سایرین را در برابرش بایدترین وضع می کشیم . . .

آن وقت آن یکی را هم کور کرده نزد کفار خواهیم فرستاد تا بگوید

که چشمانش برای آخرین بار به دیده است . . .

حرفش را با تمام گذاشت . . . لعنتهایی نامل کرد و سپس دست

«بن کسارا» را گرفته افترد :

- بیا برادر . . . بیا تا انتقام بگیریم . . . بیا تا فریاد و

نال آنها را بشنوی . . . بیا بین هر کس بدست ما یافتند چه سرنوشتی

خواهد داشت . . . بیا تا باین رؤسا هم بفهمانیم که مغلوب کردن

ما کار آسانی است

در ضمن مرد جوان را با شدت بطرف بیرون میکشیدولی صاحب

جامه فرمز فریاد زد :

- انگیر . . . من نخواهم آمد

- چه میگوئی ؟

- میگویم که من نخواهم آمد

- چطور ؟ . . . تو از انجام وظیفه مقدس سرباز میزنی ؟ . . .

- تصور میکنی که کشتن این مردان وظیفه ما است ؟

- بالاتر از وظیفه . . .

- بسیار خوب . . . ولی من عقیده دارم که این وظیفه ما نیست

- چه میشوم ؟ . . . چه میگوئی ؟ . . . بن کسارا . . .

تو . . . سردار محبوب ما که همیشه با کمان شهادت جنگ میکردی اکنون

از اینکه زمین را از خون ناپاک این مردمان بشویم امتناع میکنی ؟ . . .

- بله . . . امتناع میکنم . . .

- پس تو دیوانه شده ای ؟ . . .

- من هیچگاه تا این اندازه صاحب عقل و کایاست نبوده ام

- پس . . . پس تو یک حائن هستی ؟ . . .

فرستاده خدا در ادای این جنایات مردماند و مغناطیش یکدفعه

از جای برید :

• من • • • • من • • • خداین

• بله • • • بله این فرزندان شیطان تو را فریب داده سکوت و موافقت تو را خریدند • • • میخواست باز هم چیزی بگوید ولی صاحب جامه قرمز با شدت حرفش را قطع کرده گفت :

• خفه شو • • • ساحت باش زیرا اگر من چنین حرفی دادوباره بشنوم با تمام احترامی که نسبت بفرستاده خدا دارم حرفهایت را باخنجر بگلویت بر میگردانم

آب وقت بونوالا که میدانست او راست میگوید این دهنه با ملایمت گفت :

• حرف بزن

و بن کسارا باعستگی و متانت شروع بصحبت کرد :

• من در این مسافرت کوتا بومین را دیدم که بدست دشمن اسیر شده بود • • • وضع رفتار این کفار با برادران ما طوری بود که مرا بفکر واداشت • • • آنها اسرا را اذیت می کنند • • • آزاد میگذارند و مجبور نمیسازند که از کسی حفاظت کنند • • • بعد از چنگ بکسی کاری ندارند • • • میجو و این دشمن را مثل خودی پرستاری میمانند • • • در همین دیروز ممکن بود ما را بگهزارند • • • شکنجه دهند و همان طوریکه ما بارها با فرستادگان آنها رفتار کرده بودیم ما را بکشند ولی نکردند • • • ما را آزاد گذاردند و آبست جوانمردی را شرافت می نامند • • • آدی شرافت • • • چه کلمه زیبایی • • •

فرستاده خدا گفته های او را با دقت گوش داد • • • شاید خودش هم بفکر فرو رفته بود ولی بهر صورت باخشم و غضب زیر لب گفت :

• او را فریب داده اند

و سپس با لحن آمرانه ای افزود :

• بن کسارا • • • تو خودت هم باید بگیری زیرا در حضور من از کفار طرفداری میکنی • • • تو با این خود خیانت کرده ای • • • آنگاه بیدرتاگ بسوی درب چادر رفت • دستش را مقابل دهانش قرار داد و فریاد زد :

• برادران من • • • بیایید • • • بیایید • • • بن کسارا خیانت کرده است • • • بن کسارا • • •

ولی نتوانست حرفش را تمام کند فریادی مانند ناله غرس در

گلویش پیچید . . . حس کرد که زمین زیر پایش حرکت میکند و اعصابش با کمال شدت فشرده میشوند  
باین ترتیب فرستاده خدا ساکت و خاموش مانند کسی که ناگهان بخواب رود روی زمین افتاد

در عقب او صاحب جامه قرمز که از این تغییر ناگهانی بحیرت دچار شده بود خم گشت قلبش را امتحان نمود و چون مطمئن گشت او را برداشت کنار چادر روی پوست پلنگی که بجای تخت بخواب او بود جای داد . دستهایش را روی سینه گذارد و با متانت از چادر بیرون رفت  
چند قدم دور تر جنگجویان منتظر بازگشت صاحب کلیه بودند و چون فرماده جوان را تنها دیدند اطرافش را احاطه کردند و او با لحنی ملایم و آرام گفت :

برادران . . . خداوند بونوالا را بنزد خود خواند تا مثل همیشه فرامین خود را برای ما بفرستد پس تا مدتی که روح او در مسافرت و جسمش در چادر من مشغول استراحت است صبر کنید و چون بازگشت آنچه میگوید شنیده رفتار خراهم کرد .  
جنگجویان با کمال سکوت متفرق گشتند و بن کسارا چون خود را تمهیدید با خود گفت :

« آیا خواهیم توانست آمان را نجات دهیم ؟ . . . »

از طرف دیگر سروربان فراسوی روحیات غریبی داشتند  
ستوان لژوت و فرستاده صاحب احمر که از زندگی کاملاً مایوس بودند راجع بتاریخ فلسفه و ادبیات گفتگو میکردند . . .  
فقط چند مرتبه نام زندانی زیبای زیبارستان را بن افسر زندانی گذشت دختر فداکار غیور « میانداه » با وفا چند روز بود مفقود گشته بود و همه تصور میکردند که او را در عین زبان معوس ساخته اند ولی رفقای چهار گانه ما . . . ترویش دوگای . کوپیدوت .  
کراند سوسیس و کرولاس کوچک . هر دم در عین نومیدی بوی امید می شنیدند

هر وقت وضع جنگجویان عوض میشد در دل آنها اندیشه دیگری راه می یافت بهر صورت وقتی صاحب جامه قرمز گفتار خود را تمام کرد جنگجویان در انتظار بازگشت روح فرستاده خدا متفرق گشتند و فراولان زنسایان خود را بچادر کثیفی که قرار گاهشان بود بردند در ضمن راه ترویش دوگای که میدید بکده دیگر از مرک

گریخته اند برفیقتش برگفت

- آیا این وضع طرز خیر آمد کشید ؟ . . .  
ورفتش که یکدفعه ریح سلجوریش بجوش آمده بود جواب داد  
- اگر سرنیزه های ما همراهان بود . . . اگر اسلحه داشتیم  
معنی اسیر گرفتن را میفهمیدند

صاحب چهره مانند اسب و اهنگائی امیرد موهومی دوباره گفت :  
- ولی من عقیده دارم که همانطوریکه از دخمه نجات یافتیم از  
دست بومیان هم فرار خواهیم کرد  
- چه میگوئی ؟ . . .  
- مطمئن هستم

- ولی بعکس من عقیده دارم که این دفعه خواهیم مرد  
- نخیر . . . آری اگر دستهای من آزاد بود  
آن وقت ترویش دوگای فساری آورد تا رنجیر را از دستها  
باز کند

درست در این لحظه صدای عظیمی بر خاست چار و چنگال  
دوباره بلند شد و رندانه نوا داشتند که مجدداً درك به آمان نزدیک میشود  
قراولان برای بردن آنها آمده و چون فرانسویان بعد از برگشتند  
غریو جمعیت که اکتوت دوباره صف کشیده بودند رسیدن فرستاده  
خدا را که باز و بیازوی صاحب جامه قرمز قرمز داده پیش می آید  
اقبال کرد

صاحب کلاه هنوز چهره ای پریده رنگ و قامتی لرزان داشت  
در اینحال وقتی نزدیک جمعیت رسید سرش را بلند کرد و باالحن  
نافندی گفت :

- بوالدران گوش کنید . . . خدا نمیخواهد که این فرزندان  
کشته شوند . . . و ما من آنها را از کتله قیبه ای دیگر خواهیم برد  
و بزین و مرد مراکش نشانت خواهیم داد که فتح و پیروزی غیر  
ممکن نیست

در برابر لرزه خدا جنگجویان يك لحظه ساکت ماندند . . .  
هیچکس حرفی نزد بوالدران نداشتند

- آن وقت بموقع خود از آنها ارقام خواهیم گرفت  
غریو جمعیت بلند شد . . . جنگجویان بشادی دست زدند هر



کی چیزی میگفت :

فقط بن کسارافرستاده غبور و صاحب جامعه قرمز دوباره پیش خود برسید :

. آیا من خواهم توانست آنها را نجات دهم . . .

## ۸

### قبل از مسافرت

تا کنون همه جا دیده ایم که وقتی بیرون دو مورتو ، تاجر اردک بانجام کاری مصمم میگردید انقدر میگوشتید که به بهترین صورت انجام گیرد .

بعد از آنکه تاجر اردک تصمیم گرفت زندانی تیمارستان را تا مراکش همراهی کند بزودی بجانب رفیقش متوجه گشت و پرسید - تو چه میکنی . . .

. خیلی واضح است . . . خواهم آمد

آن وقت مورتو و او اش که البته جز این جواب انتظاری نداشت گفت . و با مادام بانوچه خواهی کرد .

. هیچ فقط مادام مورتو نزد او خواهد رفت . . . يك شیشه عرق

باو خواهد داد و خواهد گفت که من اجباراً مسافرت یکماهه ای کرده ام . . . خانم میزبان که بخوبی شنیده بود سرش را تکلیف داد و با شادی گفت :

. البته خواهم رفت

يك لحظه بعد میخواست عازم شود و چون از درب بیرون میرفت پهلوان فریاد زد :

. آه ! . . . فراموش نکنید که ما را بیاورید زیرا براسی

زندگی بی آن برایم مشکل است

حاضرین همه خندیدند و مادام مورتو قولی داد موافق میل او